

برایشان دستی تکان می‌دهم و دور می‌شوم ولی یکباره قدم‌های کوتاه و پاهایم سست می‌شوند. به باران می‌گویم: "میشه دیگه هم‌رام نیای؟"

باران امتداد نگاهم را می‌گیرد و می‌فهمد به خاطر پیرزنی می‌گویم که هول شده و از جلو این مغازه به سمت آن مغازه می‌دود تا کارتنهای خالی خیس نشوند و او بتواند آنها را برای فروش ببرد.

باران با سبیلی آرامی صورتم را به سمت دیگر می‌چرخاند و یک دختر معصوم عقب مانده ذهنی را نشانم می‌دهد که دست در دست مادر می‌رود و مدام می‌گوید: "زندگی یعنی همه اینها با هم" غم روحیه می‌گیرد و می‌خواهد درونم پر و بال باز کند که چشمم به دختر خندانی می‌افتد. گوشه همراهش دارد از او و باران، عکس "سلفی" می‌گیرد. خنده چنگ به صورت غم می‌کشد و دوباره می‌پرد و می‌نشیند گوشه لبم، حواسم کاملاً به دختر است و هنوز لبخند گوشه لبم نشسته که می‌بینم یک کارگر افغانی با تعجب به من نگاه می‌کند.

بدون معطلی می‌گویم: "سلام!"

چشمانش از تعجب گرد می‌شود و زبانش با لهجه شیرینی می‌گوید: "آبجی با من بودی؟!"

می‌گویم: "بله..."

دو دستش روی سینه‌اش می‌نشیند و با احترام

می‌گوید: "آبجی سلام از ماست!"

او می‌رود و چشمم به پیرمردی می‌افتد ولی بلافاصله دستم روی لبم می‌نشیند و سرم به پایین خم می‌شود و نمی‌گذارند لبخندم چاق شده و به خنده تبدیل شود. پیرمرد از ترس باران سه، چهار تا بربری را مثل کودکی، به صورت عمودی زیر پر کتش قایم کرده و مرتب لبه کت را می‌گیرد و روی نانها می‌کشد تا خیس نشوند.

همه حواسم آنجاست و چاله‌ای را که دهانش را باز کرده نمی‌بینم و هر دو پایم با هم درون حلقومش گیر می‌کند و باران فرصت طلب هم شروع به طنازی می‌کند و داخل کفشهایم جاخوش می‌کند.

از چاله که بیرون می‌آیم، پاهایم دوسه قدم می‌روند و می‌ایستند. باران را از خانه کفشها بیرون می‌کنم. ولی جوراب خیس دیگر همراهی ام نمی‌کند. ناچار کنار خیابان منتظر تا کسی می‌شوم.

تا دم در باران پا من می‌آید. داخل خانه که می‌شوم، خودم را از آغوش مانتو بیرون می‌کشم. مانتو و جورابم قصد دوش گرفتن دارند. آنها را به سمت حمام می‌برم و برمی‌گردم به داخل آشپزخانه. چشمم به کتری می‌افتد. می‌گویم "اینقدر جوش نزن، یه چاله پامو گاز گرفت و برگشتم، نتونستم برم نانوايي..."

به جای کتری، تلفن با سر و صدا شروع می‌کند به زدن گوشی به سر و صورت خودش. می‌روم به سمتش و می‌گویم: "بازم که دیوونه شدی؟... تو کی دست از خوردنی برمی‌داری؟" آرام گوشی را برمی‌دارم و به سمت گوشم می‌برم: "سلام!"

صدای آقا عابد است که در گوشم می‌پیچد: با تعجب می‌گویم: "آقای عابد؟!... س... سلام..."

می‌گوید: "مجله اطلاعات هفتگی رو گرفتی؟"

می‌گویم: "نه هنوز..."

می‌گوید: "پس باید به من مژدگونی بدی!"

با تعجب می‌پرسم: "چی شده؟!"

می‌خندد و می‌گوید: "در مسابقه داستان نویسی سراسری اطلاعات هفتگی نفر اول شده‌ای!"

گوشی را روی تلفن می‌گذارم و نفس عمیق می‌کشم و چشمم دوخته می‌شود به پنجره و باران و لبم آهسته شعر "احمد فرجی" را زمزمه می‌کند:

در غزل خوانی باران قدمی برداریم
تا که تغییر کند حال و هوایمان یک روز
نفسی از قفس خویشتن آزاد شویم
بال پرواز ببخشد به دل‌مان یک روز
اشکی از شوق به چشم ترا بنشیند
تا بشوید همه رنگ و ریامان یک روز...

بزرگترین فن زندگی، استفاده از فرصتهای بی‌فایده است

ساموئل جانسون

ملایمت دستی روی گلها کشید و شاخه‌ای را از میانشان بیرون کشید و بوید. نگاهی عمیق به اطراف انداخت. نقش زندگی گذشته‌اش انگار بر روی گچبری‌های سقف و دیوارها و گوشه و کنار و تک‌تک وسایل آن عمارت زبیا جلوه‌گری می‌کرد. به داخل اتاق رفت و روی تخت دراز کشید و گل را به صورتش نزدیک کرد.

صدایی او را به خود آورد: "هما... هم‌خانم"

- آمدی امیر؟ می‌دانستم می‌آیی!

- بله آمدم. خیلی منتظر ماندی؟

- خیلی امیر... خیلی... انتظار خیلی سخت بود. تمام این سالها منتظرت بودم.

- من هم انتظار تو را می‌کشیدم، چه قدر زیبا شده‌ای، خانه چه قدر زیبا شده، بوی خوش این گلها، نور شمع، وجود خودت...

- توهم خیلی برانده‌ای امیر... مثل تمام سالهای با هم بودنمان.

- دستت را به من بده، با من بیا، خاطراتمان توی قاب عکسهاست، بیا با هم ببینیمشان... نگاهشان به تصاویر درون قاب‌های روی دیوار بود. کودکی‌ها، جوانی‌ها، در لباس عروس و دامادی و یک قاب با نوار سیاهی در گوشه‌اش که در عکس درونش یک صاحب منصب نظامی لیخند می‌زد.

افق خون‌رنگ بود. امیر و هما دست در دست به سمت ایوان رفتند. پرده توری همچنان در نسیم می‌رقصید. طرح کمرنگی از آن دو در آسمان مه‌آلود محو می‌شد. آخرین تر جعب بند ترانه نیز در فضا طنین انداز بود:

"توای پری کجایی... که رخ نمی‌نمایی... از آن بهشت پنهان، دری نمی‌گشایی"

سوزن گرامافون به آخر صفحه رسیده بود و خش خش می‌کرد.

جسم بی‌جان هما پوشیده در پیراهن عنبایی در حالی که شاخه گل نرگسی در دستانش بود، روی تخت آرامیده بود.

پاکوئیس

عطر زنانه کر اسنا یا مسکوا (مسکوی سرخ) عطر خاص و معروف روسی است که در فرانسه به آن مسکوز و در انگلیسی رد مسکو گفته می‌شود که زمانی هم در ایران طرفدارانی داشت.

تجدید فراخوان برای فرستادن داستان و داستانتان

یگانه شرط شرکت در "مسابقه بزرگ داستان نویسی" این است که هر داستان کوتاهی که می‌فرستید حتی المقدور نباید حجمی بیشتر از دو صفحه چاپی مجله را دربرگیرد و به خود اختصاص دهد. داستان‌ها و داستانتان هایتان را حتماً بر روی یک طرف کاغذ - با حفظ حداقل یک سانتیمتر و نیم بین سطرها - با خط خوانا بنویسید یا تایپ کنید.

ضمناً، می‌توانید داستان‌ها و داستانتان هایتان را با قید عبارت "مربوط به مسابقه بزرگ داستان نویسی" از طریق Email (پست الکترونیک) مجله اطلاعات هفتگی بفرستید، البته با فونت ۱۶ و در نظر گرفتن فاصله لازم بین سطرها برای ویرایش احتمالی.

همراه با هر داستان و داستانتان هم شرح مختصر از میزان تحصیلات، شغل و سابقه فعالیت‌های ادبی و هنری‌تان را به اضافه شماره تلفن‌تان بفرستید. اگر مایل باشید می‌توانید یک قطعه عکستان را هم برای چاپ در کنار اثرتان ارسال کنید.